مرگش اندوه عشق بود و غم تنهايي!

8 مرداد 1404

براي سالمرگ احمد شاملو (الف.بامداد) در ميانه دالان تموز

بيست و پنج تموز از آخرين باري كه آيدا موهايش را شانه زد، ناخن‌هايش را گرفت و چشم‌هايش را بوسيد مي‌گذرد. از پي تابستان‌هاي گس و نحسِ بي‌بامداد، آفتاب پله‌ها را صد تا يكي بالا مي‌رود و همچنان در تار و پود چكامه‌هايش مومنانه مي‌تابد.
بامداد با ما از سياره‌اي دورِ دورِ دور حرف مي‌زند و همچنان از پشت كلماتِ بلند سرك مي‌كشد، بر درها و دروازه‌هاي آزادي مي‌كوبد و نفس زنان پايان حزن‌آلودِ خويشتن را به سياره نسيان و جولان تسليت مي‌گويد. او كه خود بامداد بود، نه فقط شاعرِ سپيده دم‌ها و قطره‌هاي باران پاك... همو كه خالقِ روشنايي‌هاي ماندگار بود در تاريك‌ترين شب‌هاي اين كهن بوم و بر در خاموش‌ترين ليالي اين روزگار وهم‌آلود.
حالا بيست و پنج تابستان است كه شير آهن كوه مردي از اين‌گونه عاشق، ميدان خونين سرنوشت، به پاشنه آشيل در نوشته است. رويينه تني كه راز مرگش اندوه عشق بود و غم تنهايي...
آري بامدادِ آيدا از رنج دنيا و تعب تن رها شده و رفته تا پشت پرچين‌ها دراز بكشد، اما شعرهايش، همچون نفس‌هاي آمودريا، تا هميشه تر و تازه مي‌مانند؛ از هواي تازه تا ابراهيم در آتش، از ترانه‌هاي كوچك غربت تا حماسه‌هاي بزرگ انسانيت و از مدايح بي‌صله تا آيدا، درخت، خنجر و خاطره.
هزار سال هم كه بگذرد و سرشاخه‌هاي شمشادها در امامزاده طاهر تكان بخورند، باز هم كلمات در دستان او زخم مي‌خورند، عاشق مي‌شوند، فرياد مي‌شوند و مثل يك كودك معصوم به آغوش تصاوير پناه مي‌برند. تصاوير بهت‌آور در روزگار سُكرآور!
و ساعت سرخ در جسم خسته‌اش از تپش بازماند و ميان بودن و رفتن درنگي نكرد تا رها شود از هر چه باداباد اين محنت‌آباد. شاعرِ بيقرارِ آلام وطن كه عمري گفتني‌هاي ناگفته مام ميهن را به زبانِ آذرخش سرود و صداي بي‌صدايان شد.
حالا بيست و پنج مرداد است كه او رفته اما از پس سال‌هاي عسرت و حسرت، هنوز ستاره‌ها با چشمانِ «پريا» حرف مي‌زنند و باد، ترانه‌هاي «دختراي ننه دريا» را زير گوشمان زمزمه مي‌كند.
آري زندگي آب تني كردن در حوضچه اكنون است و بامداد در اين حوضچه، امواجي را به يادگار گذاشت كه تا ابدالاباد، تشنگي ما را به دانستن و آزاد بودن، تازه نگه مي‌دارد. متبرك باد يادش كه با زبان باران، با جهان سخن گفت تا كوه‌ها در برابر نامش كلاه از سر بردارند و لختي تعظيم كنند.
... من پناهنده‌ام به مرزهاي تنت و من همه جهان را در پيراهن گرم تو خلاصه مي‌كنم،
مثل درختي كه به سوي آفتاب قد مي‌كشد
همه وجودم دستي شده است و همه دستم خواهشي: خواهش تو، چه بي‌تابانه مي‌خواهمت، تو را دوست دارم و اين دوست داشتن حقيقتي است كه مرا به زندگي دلبسته مي‌كند.

اميد مافی